

(رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر)

طراح و نویسنده :

ایرج جنتی عطایی

اشخاص بازی:

اسفندیار

رستم

خواهر

همای

نوش آذر

رستم دو

گشتاسب

شاعر

کتابیون

فرامرز

سهراب



چشم انداز:

تک نوری موضعی پیشانی چشم انداز را روشن
می‌کند. دومرد نیمه برهنه روی دو زانو نشسته
یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند.

ضربه سنج. دومرد به هم می‌پیچند و
تصویرهایی چون: از یکدیگر زاده شدن، از
یکدیگر رشد کردن، و با یکدیگر کشتی گرفتن را
می‌سازند.

ضربه سنج. هر دو مرد نعره می‌کشند و از هم
فاصله می‌گیرند.

یکی از آنها - اسفندیار - که تاکنون تماشاگر قادر
به دیدن چهره‌اش نبوده است رو به سمت آنها
می‌کند او دوشاخه‌ای از گزن بر چشم‌های
خونریزان خود دارد.

ویران شدم ای سرزمین خوف و خرافه، ای زادگاه مرگ.

رستم:

مرد دیگر - رستم - برمی‌خیزد.

ضربه سنج.

مرگ. مرگ در چشم‌های من لانه کرد.

اسفندیار:

(مکت) من بودم و آغوش رود.

(مکت) گذر مودی آب بود و چشم‌های بسته من.

(مکت) حس روئینه تن شدن بود و غربت ژرفای رود و ... پوست پیکر

من بود یا مار ماهی یا چگن؟ پری یا ابلیس؟ تنها موجه‌های ترس بود.

(مکت) چشم‌های من باز نشد. و مرگ در چشم‌های من لانه کرد.

ضربه سنج.

اسفندیار فرو می‌غلند. نور عمومی می‌شود. در
زمینه، آدم‌های بازی به چشم می‌آیند که
در حالت‌های گوناگون و در بی‌زمانی بی‌حرکت
مانده‌اند.

از بیرون صدای جنگ می‌آید.
تاریکی.

از پس عمق چشم‌انداز دود به داخل می‌لولد.
جنازه کشته‌شدگان يك جنگ اینجا و آنجا افتاده
است.

در میانه چشم‌انداز، رودخانه‌ایست خروشان.
خواهر اسفندیار که باردار است دو زانو نشسته
و به جایی دور خیره شده است.
نوش آذر که گنگی است خنده روی در کنار
رودخانه ایستاده، به درون آن نگاه می‌کند.

خواهر:

من پشت بوته‌های کنار رود پنهان شده بودم. نگاه می‌کردم.

(مکث) پدرگفته بود و قرق کرده بودند.

(مکث) پیشوای دین بود. تو برهنه بودی. باد گزنده بود. تو به آب زدی.
فرورفتی. همه‌ها شد. پدر کبوتران خود پرواز داد. نکش، اسفندیار. مرد
من به من ببخش، برادر.

(مکث) من گریه کردم و پیشوا خاك بررود ریخت. همه‌ها رفت. ترس
آمد. تو هنوز زیر آب بودی، ردای سرخ پیشوا با باد می‌رقصید و
کبوتران پدر برموجه‌ها پر می‌ساییدند. سرببیرون کن از آب، اسفندیار!
(مکث) من هنوز خواهر كوچك توام. جان مرد من به کبوتران پدر ببخش.

اسفندیار، که تا سینه‌اش برهنه است، با خروشی
هول آور از درون رود سر بیرون می‌کند.
آب از او می‌چکد.

اسفندیار:	مرگ، تنها مرگ جزای زن دزدان است و شبیخون زنان!
خواهر:	ببخش، برادر، ببخش.
اسفندیار:	چگونه ببخشم دشمن دینم را که خواهرانم به گروگان گرفت و مردانم به مرگ داد؟ پدر هنوز سرشکسته و شرمسار، بدنام ننگیست که بردامان شماس، و تو از من بخشایش گروگانگیران می‌خواهی! پدر نطفه‌ای که در شکم‌داری خواهر، هنوز برپدرم می‌تازد و برآیینم ...
همای:	همای داخل می‌شود و به سمت رود می‌رود. پدر، باز شکاری را در قفس می‌کنند.
	اسفندیار از رود بیرون می‌آید، دو سپاهی حوله‌ای سپید و بلند را در میان دست‌های گشوده خود می‌گیرند. اسفندیار حوله را به دور خود می‌پیچد. خواهر پیش‌پای اسفندیار زانو می‌زند.
خواهر:	اسفندیار رویینه تن مرد من به من ببخش. به پاس عشق پدر به کیوترانش.
اسفندیار:	خشم پدر بر مرد تو بیش از عشق اوست به کیوترهایش.
خواهر:	تا خون خود نریخته‌ام خون مرد من مریز.
همای:	(آمرانه) شفاعت گروگانگیران نکن.
خواهر:	گروگانمان گرفتند اما مهربانی کردند.
اسفندیار:	(مکت) تا فرمان، فرمان پدر و تا شیوه، شیوه پدر، خون مرد تو، خواهر، به گردن من نیست.
خواهر:	من اما سوگند خورده‌ام که بخشش جان او از تو بخواهم.
اسفندیار:	پس مرد خود به پوشیدن رخت سپاه من مجاب کن.
همای:	وگرنه خون او به گردن توست.

همای خواهر را پس می‌زند و با اسفندیار از
چشم‌انداز بیرون می‌رود.
نوش آذر صداهایی از حنجره خارج می‌کند و
شتابان آنها را دنبال می‌کند.
سکوت.
سپاهیان مردی بندی را به چشم انداز می‌آورند.
خواهر شتابان به سمت او می‌رود و او را در
آغوش می‌گیرد.
سپاهیان بیرون می‌روند.

خواهر:	غیر مرد من، غیر، (مکث) رخت سپاه اسفندیار به تن کن.
رستم دو:	تاب تازیانه نیاوردم تا به زاری بخشش بخواهم.
خواهر:	پدرم دوستدار من است. با خویشاوند ناسزا نمی‌کند.
رستم دو:	(مکث) گشتاسب چیزی در جهان دوست نمی‌دارد مگر سلطه خود.
خواهر:	برای تو از برادرم امان می‌خواهم. به دین او در آی.
رستم دو:	نه! اسفندیار تو گشتاسب دیگر است.
خواهر:	مخواه تا جوان، بیوه‌ام کنند.
رستم دو:	خواهان فراوان داری که دختر گشتاسبی.
خواهر:	اما به ننگ آلوده بستر تو.
رستم دو:	(مکث) سالهای من در کنار تو به شرمندگی گذشت.
خواهر:	(مکث) دوستدار تو شدم.
رستم دو:	از آغاز؟
خواهر:	نه. از آغاز شرمندگی‌ات.
رستم دو:	فرزندمان پس فرزند جبر نیست.
خواهر:	فرزند نفرتی است به عشق رسیده.
رستم دو:	پس دیگر نمی‌ترسم.
خواهر:	نترس! نمیر!
خواهر:	(لبخند می‌زند) اگر در تو زنده باشم، بر مرگ پیروزم، اگر چه مرده باشم. (مکث) نه من نمی‌میرم.

رستم دو: (به سمتی که اسفندیار بیرون رفته است می‌شتابد و فریاد می‌کشد)

برادر. اسفندیار. سردار.

اسفندیار، نوش‌آذر، همای و چند سپاهی، به چشم

انداز می‌آیند.

خواهر، به سمت اسفندیار می‌شتابد.

کجاست رخت سپاهت؟

خواهر:

(به سپاهیان) رخت سپاه!

اسفندیار:

نوش‌آذر صدایی از حنجره خارج می‌کند.

يك سپاهی با شتاب بیرون می‌رود.

سکوت.

همای به رستم دو نزدیک می‌شود.

(به همای) خنجر!

اسفندیار:

همای با خنجرى بند از دستان رستم دو می‌برد.

گمان نمی‌بردم از گفته برگردی.

اسفندیار:

(مکث) زنجیر و تازیانه کار يك زن نکرد؟

همای:

سپاهی با يك رخت ساده وارد می‌شود.

(به رستم دو) بپوش.

اسفندیار:

تا نیای من، گشتاسپ، شهره‌ات کند در شهر. نام و نامه تو در گذرگاه‌ها

همای:

بگرداند که به ندبه، بخشش خواسته‌ای و به ندامت، او را ستوده‌ای.

همای!

اسفندیار:

(آزرده. به رستم دو) بپوش.

همای:

بپوشم می‌میرم، نپوشم می‌میرم.

رستم دو:

بپوش.

اسفندیار:

نامم؟ یارانم؟ فرزندانم؟

رستم دو:

مگر مرگ پایانی بر این همه نیست؟

اسفندیار:

همای: (خشمگین) به سالیان که بر کسان ما می‌تاختی، آیا خود، جان و جوانی بخشودی؟

رستم دو: ما بر ستم می‌تاختیم تو با ستم. ما رهایی می‌پراکندیم تو دین می‌گسترانی.

همای به رستم دو نزدیک می‌شود و به زدنش خنجر می‌کشد.

اسفندیار: همای!

همای بی‌حرکت می‌ماند.

رستم دو: (به همای) مرا بکش که زیستتم به شکستی چنین زبون نمی‌ارزد.

همای خنجر پیش پای او رها می‌کند و از او فاصله می‌گیرد.

اسفندیار: بیوش.

رستم دو: (خنجر بر می‌دارد. آنرا به‌سوی اسفندیار می‌گیرد)

رخت مرگ بپوشانم تا نامم روییده تن بماند.

همای: قهرمان‌مرگی نکدی نکن. که چون ابلیس هراست همه از مرگ است.

رستم دو خنجر را به فراز سر می‌برد تا برشکم خود فرود آورد که اسفندیار به جهشی دست او را در هوا می‌گیرد.

نوش‌آذر از ترس فریاد می‌زند.

اسفندیار: چه می‌کنی؟

سکوت. فشار پنجه خنجر را از دست او می‌گیرد.

همای: تاب زیستن نداری یا شرف تن کردن رخت سپاه ما؟

اسفندیار از رستم دو فاصله می‌گیرد.

اسفندیار: (آرام) مرا چرا نزدی؟

رستم دو: آیین بی‌آیینی من دیر است که با خویشاوندکشی بدروغ گفته است.

اسفندیار: مرا نزدی که می‌دانستی رویینه تنم.
 رستم دو: تنها مرگ رویینه تن است، اسفندیار مظلوم.
 اسفندیار: مظلوم؟
 رستم دو: تو مظلوم ظلم خویشنتی، خویشاوند.
 اسفندیار: (سکوت) آنکه از مرگ نمی‌ترسد زیباست. آنکه از زیستنی زیون می‌گریزد اما شکوهمند است.
 آسوده باش. پیمان می‌کنم که از بخشش‌خواهی در پیش همگان در امان باشی.
 خواهر: پیمان می‌کنی، اسفندیار پروردگار؟
 اسفندیار: به جان پسر، نوش‌آذر، پیمان می‌کنم.
 خواهر: سوگند...؟
 اسفندیار: سوگند به پروردگار که مردت به کبوتران پدر بخشیدم.

اسفندیار بیرون می‌رود.
 همای رخت سپاه را از زمین بر می‌دارد و آن را جلوی رستم دو می‌گیرد.
 رستم دو به نفرت سر بر می‌گرداند؛ نوش‌آذر لبخند می‌زند.
 نور می‌رود.
 در زیر يك تكنوری موضعی، گشتاسپ در برابر يك قاب بزرگی خالی - نماد يك آیینه خالی - ایستاده است.

گشتاسپ: پسر جان من روان است. (مکث) و جانشینی تو می‌طلبد.
 (مکث) هراسم همه از چیست؟ از آنست که اگر خشم کند جایگاه من به رستاخیزی از آن خود تواند کرد.
 (مکث). سلطه نگاه می‌داری یا فرزند؟ خاکستر یا چه؟ اکسیر. (مکث).
 او جهان من است. (مکث) می‌پچانم. (مکث) رستم به ایران خواهد خواند

و دین خدا به گناه خواهد آلود. (مکث) میچانم. (مکث) اسفندیار جان
منست. در لبخندهاش.
جوانی من به من چهره می‌کند.
(مکث) کسی نیست که بر او چه کند؟ راه ببندد. حتی مرگ.
(مکث) میچانم. میچانم.
(مکث) و آنگاه که سایه غمی از رخسارهایش می‌گذرد چه می‌شود؟
خورشیدی در جانم تار می‌شود.
(مکث) به جنگش گسیل داشتم.
(مکث) تو گویی پیروزی خواهر تو امان اوست.
(مکث) می‌کشدت رستم، اسفندیار من اگر چه رویینی.
(مکث) نه. ستاره‌ها نیرنگ می‌بارند. می‌کشدت اسفندیار، اگر چه
رستمی.
(مکث) وای اگر اسفندیار من به رستم به پیوندد. میچانم.

تاریکی.

نور که می‌آید چشم‌انداز را بخار در برگرفته
است.
میزی دراز در میانه هست که بر روی آن يك
سینی بزرگ پر از نمك، زیر نوری تند جای
دارد.
در سمت راست میز اما به فاصله از آن
گشتاسپ و مردانش با شاخه گل‌هایی سرخ در
دست بر نیمکتی نشسته‌اند.
در سمت مقابل مردان رستم بر نیمکتی دیگر
جای گرفته‌اند. رستم چون تندپس در زیر سایه
روشنی مشبك ایستاده است.
مردی از مردان رستم بر می‌خیزد.

سینی نمك بر می‌گیرد و در برابر گشتاسپ و
مردانش می‌گرداند. آنها انگشت‌تر کرده به نمك
می‌زنند و در دهان می‌گذارند.
سینی به روی میز باز می‌گردد.
سکوت.

مردان گشتاسپ يك يك به مردان رستم شاخه
گلی سرخ می‌دهند.
گشتاسپ اما شاخه گل خود به رستم نمی‌دهد.
سکوت.

گشتاسپ:

با من به ایران بیا، رستم.
(مکث) می‌دانی که مرا نیازی به کسی نیست مگر به که؟ به خدای خود.
(مکث) و پسند خدا نیست که مردمان چه بگویند؟ بگویند گشتاسپ پاس
رستم، به گاه پیری و عزلت نداشت.

رستم:

به آرامی و آهستگی از زیر سایه روشن مشبك
به داخل هاله‌ای از نور حرکت می‌کند.

گشتاسپ:

پس مردم هنوز از رستم می‌گویند؟
هرآنگاه که از که می‌گویند؟ از اسفندیار من.
(به طعنه) دشمنی نیست که از شنیدن نام او به بیم چه نکند؟ نلرزد. او
تو را نادیده می‌ستاید.
(مکث) از تو شنیده‌ها دارد. از تو می‌گوید به وقت چه؟ به وقت رزم.
از تو می‌گوید به وقت طرب.
(مکث) سوگند به نمکی که از تو بر زبان دارم از مال و خواسته مرا
دریغی نیست. با من به ایران بیا.
نیازم به مال و خواسته، دیربست که با من به درود گفته است، یاد ایرانم
اما ...

رستم:

گشتاسپ:

مردمان چه ساز کرده‌اند؟ زمزمه‌ای دیگر ساز کرده‌اند. اگر چه کسی را با من چه نیست؟ جسارت ستیز نیست، اما به خلوت از تو بتی ساخته‌اند خیره به نابودی من.

رستم:

مردم نیاز خود را بتی کرده‌اند. هر آنکه دادشان بستاند رستم است. خواه تو، خواه اسفندیار.

(مکث) مرا با کسی سرستیز نیست.

گشتاسپ:

نیست؟ هست. کجا مرا، کجا سلطه مرا، کجا آیین مرا به ارج و به سپاس، به تمکین و به پذیرش کردن گذاشته‌ای؟
(سکوت) تو که پیشینیان مرا به خدمت چه کرده‌ای؟ خود دشنه در آبگاه کرده‌ای.

تو که نیاکان مرا چه بوده‌ای؟ خاکسار بوده‌ای در آوردگاه‌ها.

(مکث) تمکین تو رستم، تمکین تو تنها هرگز نبود، بود؟ نه تمکین که بود؟ همه بود، هست، و من از تو آن می‌خواهم. چه می‌خواهم؟ می‌خواهم تا بگویند و بنویسند که رستم، که چه و که بود؟ که مردمان بود، با من که گشتاسپ میثاقی داشت به سپاس و پذیرش.

(مکث) پس رخت سپاه من بیوش. با من به ایران بیا.

رستم:

تمکینی اگر با من بود نه تمکین مردمان که تمکین تنها من، رستم، بود.
(مکث) من فرزند منم. زاده خویشم و فرزند شکوه خویش. که رستم از دریدن آبگاه فرزند خود باز زاده شد.

گشتاسپ:

خود مفتونی تو چنان در اعماقت چه دوانده؟ ریشه دوانده، که جان به رغبت نثار می‌کنی تا نامت بی‌گزند بماند. پس تا نامت به پلشتی نیالوده باشم به نشست‌ها چه کن؟ بگو که با من پیمان کرده‌ای.

رستم:

آنچه از من می‌ماند نام من است. من این نام به هیچ‌بها نمی‌آلایم.

گشتاسپ بر می‌خیزد.

مردان رستم بر می‌خیزند.

مردان گشتاسپ بر می‌خیزند.

رستم:

(مکث) نترس. که آهنگ شوریدم بر تو نیست، گشتاسپ.

گشتاسپ:

من آتشم، رستم. آتش خدا. می‌سوزانم تا چه؟ تا سرخ بسوزم. مخواه که دامنگیر تو باشم.

رستم:

اسباب کشتار فراهم. کشنده قادر مهیا. پس چرا نمی‌سوزانیم؟

گشتاسپ:

کشتنی چنین، پهلوان مرگی توست و در خور که؟ پهلوانی که تو دیگر نیستی.

رستم:

تلخ می‌تازی گشتاسپ، که میدان بی‌هماورد می‌بینی.

(مکث) من پهلوانی بیرم. رهاکن تا در این پیرانگی با یادمان پیروزی‌ها و شکست‌های خود بیاسایم.

گشتاسپ:

با پیکر توام ستیزی نیست رستم، که به کشتار نام تو چه می‌کنم؟ بر می‌خیزم.

گشتاسپ آهنگ رفتن می‌کند.

درنگ می‌کند.

ساقه شاخه گل سرخ را در سینی نمک فرو

می‌کند به بیرون رفتن گام بر می‌دارد.

رستم:

گشتاسپ، گل خود در نمک من سوختی.

نور می‌رود.

هلهله انبوه مردم از بیرون به گوش می‌رسد.

چشم‌انداز، میدانچه‌ای حقیر را می‌نماید که آن را

به استقبال قهرمانی فاتح تزیین کرده‌اند. مردمی

مفلوج و معلول، مسکین و مستمند، بشقاب یا

کاسه در دستی و قاشق در دست دیگر، به

صف، می‌آیند و قاشق بر کاسه یا بشقاب

می‌کوبند.

چند سپاهی، در کنار و پیشاهنگ آنها،

پرچم‌هایی سیاه را به اهتزاز در می‌آورند.

همای و محافظین به چشم انداز می آیند. مردم
کسوت می کنند. هلهله بیرون ادامه دارد.

همای: بهنام پروردگار و آنان که، در جبهه ستیزها با ابلیسان، خون خویشاوند
نثار کرده اند. به شادمانی در شکستن بی دینان و گروگانگیران، نیای من،
گشتاسپ، فرمان به اطعام مساکنی داده. صله گشتاسپ بر شما چنین
است. گشتاسپ باز شکاری خود را پرخواهد گشود.
هر آن تیهو و کبک و بلدرچین که شکار باز شد از آن شما خواهد بود تا
طعام کنید به شکرانه گشتاسپ.

اسفندیار، اسفندیار.

مردم:

همای: هشدار اما که اگر به مکر آسیبی بر بازی شکاری گشتاسپ برسد
شکنجه خواهد بود و بند. که عشق گشتاسپ به این باز و به پرندگان
شهره شهر است.

کتایون همراه گشتاسپ به چشم انداز می آید.
این هر دو در عمق چشم انداز جای می گیرند
شاعر، شتابناک وارد می شود.
کاغذ مچاله ای در دست اوست.

ترسم از هیچ تیرزن دسیسه گر نیست. که بنده گشتاسپم.
(به گشتاسپ اشاره می کند) بالا و بلند پرواز می کنم که کبوتر دست آموز
گشتاسپم.
بگذار تا جهان بداند که شاعری چون من، دریا دل و بی نیاز، به تاریخ و
به آینده گزارشم چنین است که نژاده مادر دهر گشاده دستی چون
گشتاسپ که زورمند و بی زور تاب یک تیر او ندارند در مصاف.
شهادت من به آیندگان چنین است که آزادی، بازیست که تنها به زمانه
گشتاسپ بر آسمان زادگاه من بال گشاده به شکار.
(مکت) باری. مشتی در به رشته نظم در آورده ام به بدیهه، پیشکش به
خاک پای گشتاسپ و نیز با گوشه چشمی عاشقانه به باز شکاری مقدس
که او نشانه پیروزی ماست بر بی دینان و دسیسه گران و میهن فروشان.

شاعر:

سینه‌اش را صاف می‌کند و از روی کاغذ مجاله
می‌خواند.

ای فرش ره تو عرش والا
عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی ونه ممکن آمد
در دهر ترا نظیر و همتا...

همتا!

مردم:

شاعر:

فتنه به عدوی دست مفتون
اقبال به روی توست شیدا
این همچون سودا جیج و خفاش
آن همچو ضیاء مهر و حربا...

حربا!

مردم:

شاعر:

از رزم به بزم چون خرامی
در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت
برپای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت
خرم ز تو جان دین و دنیا...

دنیا!

مردم:

شاعر:

دور مه و خور بکام بادت
این ساغر و آن مدام بادت
هرکو ز خدا ترا جدا دید

از شرڪ جدا نڪرد توحيد
ای سایه آفتاب یزدان
در سایه رای توست خورشید...

خورشید!

مردم:

شاعر:

آورد ز نو جهانی دیگر
جاه تو جهان چو مختصر دید
هر قطره آن نظیر دریا
هر ذره آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون
هر ناکس آن بجاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس
هرگز ز مراد خویش نومید...

نومید!

مردم:

شاعر:

غم دور همی ز خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد...

بر درت باد!

مردم:

شاعر به آرامی در برابر گشتاسپ تعظیم می‌کند.

سکوت.

تک و توك دست می‌زنند.

همای خارج می‌شود.

پروردگار با منست. نگفته بودم؟ بودم.

گشتاسپ:

هر آن ابلیس که بر من است فرو می‌کشند نگفته بودم؟ بودم.

پروردگار اما بر نادمین و ایمان آورندگان چه می‌کند؟ می‌بخشاید. چرا؟
که مهربان است و چه؟ گشاده است.

(مکت) من، که گشتاسپ، مردی را که دست به خون مردان من چه
کرده بوده؟ آلوده کرده بود، که دخترک دل‌بند من به گروگان برده بوده،
اگر چه بکند، ندبه بکند اگر چه بخواهد؟ بخشایش بخواهد، به شما که
بندگان راستین همان پروردگان بخشنده هستید، چه می‌کنم؟ می‌بخشایم.
تا همگان چه بکنند؟ بدانند که رستگاری میوه ندامت است و توبه.

شاعر:

گر دست تهمتن است ودستان
ور ملک سکندرست ودارا
در مجلس بزم و عرصه رزم
بستان و بده، ببند و بگشا...

تا رستم بداند که اگر به ندبه و ندامت چه بکند؟ به خاکساری ما بیاید. که
اگر به پروردگار ما چه بیاورد؟ ایمان بیاورد و اگر جایگاه من به ارج
چه بکند؟ بشناسد و به فرمان من گردن تسلیم بگذارد، چه می‌شود؟
بخشوده می‌شود. وگرنه بر او چه خواهد رفت؟ همان که بر
گروگانگیران رفت.

گشتاسپ:

همای، رستم دو و چند سپاهی به چشم انداز
می‌آیند.

همهمه مردم بالا می‌گیرد.

مردم و شاعر در گوشه‌ای فراهم می‌آیند.

خورشید جهان افروز پس پهنای ابر تیره درنگی می‌کند اما نه به
درازا.

همای:

تنها خفاشان و کوردلانند که بازی خوران فریبکارانند.

این مرد، (اشاره به رستم دو) از بازی خوران دغدغه و فریب، چون
خفاشی اسیر پنجه قدرت گشتاسپ شد. ندبه کرد به ندامت و گشتاسپ
بخشاینده مجالش بخشیده.

به رستم دو اشاره می‌کند.
رستم دو که در برابر کار انجام شده ای قرار
گرفته یکه می‌خورد.
رو به سمت گشتاسپ و کتایون بر می‌گرداند.

رستم دو: اسفندیار اما به جان فرزندش با من پیمان کرده بود.

سکوت.
رستم دو سر به زیر می‌اندازد و سکوت می‌کند.
همای پای به پای می‌شود.
به تکسرا نگاهی می‌کند آمرانه.
تکسرا نه آغاز می‌کند و در پی او مردم قاشق بر
بشقاب‌ها و کاسه‌ها می‌کوبند.

رستم دو: (بغض آلود) پنداشتم که رهایی در پذیرش پیمان اسفندیار است.
(مکث) رهایی است این یا تباهی؟
اسفندیار.
(مکث) من شیبخون زدم به شب حریم گشتاسپ.
به گروگان گرفتن زاده گشتاسپ که دختر اوست.
من به تیر و آتش گرفتم مردان گشتاسپ.
(مکث) دیدی همبالین؟ می‌بینی؟ (نعره می‌زند) کجایی رویین تن که
میثاق ما نه این چنین بود. وای که مرگم خود کیفری است به سزا.
رستم دو در میان گروه قاشق کوب خم می‌شود.
همگان چشم چهره به گشتاسپ می‌چرخانند.

شاعر:

(فریاد می‌زند تا صدایش در هنگامه صدای قاشق‌ها و کاسه‌ها گم
نشود.)

ای روی تو قبله‌گاه اقبال

بازوی تو اعتضاد تأیید

عیدت همه ساله باد مسعود

عیدت همه روزه باد چون عید...

سکوت.

گشتاسپ سینه صاف می‌کند.

اسفندیار شادمان و شتابان به چشم‌انداز می‌آید.

نوش‌آذر لبخند زنان او را همراهی می‌کند.

مردم دم می‌گیرند.

مردم:

اسفندیار. اسفندیار.

اسفندیار بی‌توجه به رستم دو، با اشاره دست،

همگان را به سکوت می‌خواند.

همای از چشم‌انداز بیرون می‌رود.

اسفندیار:

دوران دیگری بر آستانه ایستاده است.

پدرم، گشتاسپ چنان که می‌داند وعده کرده بود که چون از دشمن

شکستن، پیروز آمدم خود جای به من بسپارد.

عشق و خاکساری من به پدر بر شمایان شهره است.

من جانم از اوست، و هر آنچه فرمان اوست بر من فرمان پروردگار

است.

مردم، فردا با ما سربازان من.

پروردگار به من امید بسته تا از این سرزمین کوچک نور شکوهمند آیین

برتر را بر انسان این سیاره سرگردان بتابانم.

دشمنان من به پشتوانه جنگ افزار خود و مکر ابلیس بر جهان حکم
می‌رانند.

از فراز دست مردم، رستم دو را می‌بیند.

ماجر را در می‌یابد. به همای نگاه می‌کند.

من اما به پشتوانه ایمان و عشق شما تاریخ و انسان و جهان را از گرده
ستم پاک خواهم کرد.

اسفندیار. اسفندیار.

مردم:

همای با شتاب به چشم‌انداز می‌آید.

گوشت فوج فوج پرندگان خوش گوارا که طعمه‌گان باز شکاری
گشتاسپ شده‌اند، از بلدرچین تا سلطان پرندگان، عقاب، در کنار
پاتیل‌های آتش چشم در راه شمایند.

اسفندیار. اسفندیار.

همای:

مردم:

گوارتان باد یاران ستم کشیده من.

اسفندیار:

مردم همراه با همه‌های که تا پایان این صحنه

از دور به گوش می‌رسد در پی اسفندیار از

چشم‌انداز بیرون می‌روند.

نوش‌آذر صدایی از حنجره خارج می‌کند و

شتابان در پی پدر بیرون می‌رود.

بر چشم‌انداز اما گشتاسپ بر جای می‌ماند و

همای، کتایون و رستم دو.



گشتاسپ:

(به کتابون) شنیدی باز گستاخ من چه کرده؟ شکار عقاب کرده!

کتابون:

خسته‌ام مرا به خانه ببر.

گشتاسپ:

در گیرودار چه؟ فاجعه، وقتی که باز شکاری من هم چه می‌شود؟
گستاخ می‌شود و در آسمان زادگاه و پیاگاه من منقار در جگر عقاب، که
چیست؟ که سلطان پرندگان است، دشنه می‌کند، تو آهنگ خانه می‌کنی؟
(مکت) سور و سرور فتح کیست؟ فتح فرزند تو. پیرانگری مکن.

کتابون:

سرور جوانسری تست گشتاسپ، که کبوتران دست آموزت در این قحط
سال، چینه پر دانه می‌کنند در قفس‌های زرین و باز شکاری‌ات عقاب
سرنگون می‌کند. من اما خسته از این همه پیروزی، دلتنگ اسفندیارم.
سرداری که از جنگهای پدر فاتح بر می‌گردد. مادری دارد شکسته.
مرا به خانه ببر.

گشتاسپ:

(به همای) بازی که سار و تیهو می‌زند پلهوانست بازی که سلطان خود
عقاب می‌کشد اما چیست؟ یاغی! تا کسی را هوای شوریدن بر فرا
دستان در سر نیفتاد، باز مرا در میدان بگو چه بزنند؟ گردن بزنند.
ره‌آورد اسفندیار است. به دل می‌گیرد.

همای:

یاغی، یاغیست و طعمه مرگ. اگر چه ره‌آورد اسفندیار.

گشتاسپ:

(همای مردد است) امشب کباب باز می‌خوریم.

تو می‌خوری گشتاسپ، که من آش شکرانه اسفندیار خواهم خورد.

کتابون:

از چشم‌انداز بیرون می‌روند.

رستم دو: (فریاد می‌زند) تو جان من ویران کردی اسفندیار. جانی که به هیچ گزفتی.

خواهر با شتاب به چشم‌انداز می‌آید.

خواهر: نه پدر. نه برادر. در میانه آتش واگذاشتندمان.

(مکث) ببخش مرا و خویشاوندان مرا.

رستم دو: عشق تو فرییم داده بود.

خواهر: کبوتران پدرم دیگر سپید نیستند.

رستم دو: اسفندیار پیمان کرده بود. فرییم داده بود.

خواهر: ببخش مرد من.

رستم دو: شکستن اگر رنگی داشت، حقارت اگر رنگی داشت، ترس از مرگ اگر

رنگی داشت، من از زیر باران این همه رنگ چه رنگی داشتم؟ رنگ

تباهی من رنگ ویرانی کدام بلدرچین دارد در چنگال باز؟

نور می‌رود.

نور که می‌آید سی قفس خالی، پرده‌ای مشبک

است بین بازیگران و تماشاکنان.

در قفسها، رو به عمق چشم‌انداز، باز مانده‌اند.

گشتاسپ و همای آسیمه و شتاب‌زده داخل

می‌شوند.

گشتاسپ: (سوگوار) کدام دسیسه‌گر آهنگ ویرانی من کرده؟ ابلیس.

همای: (مکث. اندیشناک.) بسیج می‌کنم پستوها و انبارها بگردند و سردابه‌ها.

گشتاسپ: هر روز چه؟ دسیسه‌ای. هر شام چه؟ نیرنگی. (مکث) رستم!

همای: رستم، در خیابان و میدان اگر دسیسه می‌کند، در خانه به دنبال خصمی

خانگی باید بود.

گشتاسپ: پروردگارم رستگار کند که پنداری از همبالین و فرزند هم چه نیستم؟ در

امان نیستم.

(مکث. متفکر) دسیسه‌گر را بگویند بیایند که من او را چشم در چشم می‌خواهم.

همای بیرون می‌رود.

گشتاسپ در قفس کبوتری کشته می‌بیند. آن را بر می‌دارد. در آغوش می‌گیرد.

اسفندیار که شمدی بر شانه دارد شتابان وارد می‌شود.

گشتاسپ از حضور او آگاه نمی‌شود. کبوتر را نوازش می‌کند.

در چمشان اشك حلقه می‌زند و آنگاه که با کبوتر مرده سخن می‌گوید صدایش می‌لرزد.

گشتاسپ: سایه در سایه مار و گام به گام چه؟ دام. (مکث) کبوتران بیگانه من. (مکث. اشك می‌ریزد.) خونتان ریخته‌اند یا بالتان در شکته‌اند؟ کدام است؟ کدام دست دسیسه قفس بر شما چه کرد؟ گشود. (مکث) کبوتران تسلی. اسفندیار: خروش آشوب بیدارم کرد پدر، پنداشتم شبیخون دشمن است.

گشتاسپ، پنهانی اشك از چشم می‌سترد، لاشه کبوتر را رها می‌کند و برمی‌خیزد.

گشتاسپ: آه اسفندیار من، پنداری چه؟ که از سایه خود هم در امان نیستم. اسفندیار: آسوده باش پدر. گشتاسپ: آسوده؟ (مکث) اینان که از یافتن دسیسه‌گری خانگی، که مرغان مرا از قفس رها کرده، در می‌مانند، چگونه دسیسه‌گران شهر می‌توانند گرفت که سپاهیان مرا چه؟ گلو می‌برند. اسفندیار: دو رویه سخن می‌زنی، پدر. پاسی هنوز، از سور و سرور بازگشت من سپری نشده.

گشتاسپ:

بخود مگیر دلاور من.

(مکث) جز تو از همه می‌ترسم.

(فریاد می‌زند) پس چه شد این دسیسه‌گرا؟

(سکوت. گشتاسپ سخن در دهان زمزمه می‌کند.) پس پشت هر سایه

چه می‌بینم؟ دسیسه‌ای. پس پشت هر دسیسه‌ای حضور که می‌بینم؟

رستم.

رستم؟

اسفندیار:

اسفندیار:

و عده کرده بودی که اگر آشوب یاغیان بخوابانم حکمرانی به من می‌سپاری.

پیروز که باز گشتم و عده به پیروزی دیگرم حواله کردی. اکنون که

خواهران از بند گروگانگیران رهانیده‌ام، ستیزه با خیل ناخرسندان به

من واگذار که من میهن از آشوب می‌رهانم.

دلاور من، آشوب، رستم است. و تا رستم هست چه؟ پدر دستخوش

گشتاسپ:

آشوب می‌ماند.

من آمده‌ام تا از پدر وفای به وعده بخواهم.

اسفندیار:

رستم را به من بده! دل‌بند رویینه‌تن، و عده کن که رستم به پدرخواهی

گشتاسپ:

داد. وعده کن.

آنگاه که گوشه‌گرفتی، پدر، به کنج که نشستی ...

اسفندیار:

گوشه که گرفتم؟ به کنج که نشستم؟ (فریاد می‌زند) چه شد این

گشتاسپ:

دسیسه‌گرا؟

همای، آسیمه، وارد می‌شود.

سر به پاس سپاس اسفندیار پایین می‌آورد.

گشتاسپ:

پس چه شد این دسیسه‌گرا؟

همای پاسخ نمی‌دهد.

صدای گشتاسپ اوج می‌گیرد.

گشتاسپ:

چه مز مزه می‌کنی پهلوان؟ گریخت آن پرنده‌ها رها کن دسیسه‌گرا؟

همای:

دستیگر شد. به وقت شکرانه، از نهان خر پشته‌ای، برای باز تو،

کیوتران به آسمان پرواز می‌داده.

گشتاسپ: (می‌شکند) پس گرسنگان شهر خورش از کباب جان کبوتران من داشتند.
(اندیشناک و اندوهوار) تیر رستم به چشم نشست؟ به قلب من نشست.
اسفندیار: از کجا که فرستاده رستم؟
گشتاسپ: می‌دانم. سروش پروردگار بگوشم چه می‌کند؟ زمزمه می‌کند.
اسفندیار: اما پدر
گشتاسپ: سخنش را می‌برد. به همای) شتاب کن همای. به منش بگو بیارند زود.

همای، مردد بیرون می‌رود.

اسفندیار: من اینجا که‌ام؟ چه‌ام؟ ارج من چرا می‌شکنی پدر؟ چرا؟ که گفت تا مرد
خواهرم در شهر، در پیش چشم همگان، به بخشش خواهی، سر شکسته
کنی؟ که گفت پدر؟ که من با او به مردانگی پیمان کرده بودم. که من او
را به پاس عشق به خواهرم امان داده بودم.
گشتاسپ: نشستن بر جایگاه من می‌خواهی، دل‌بندم؟ پس رستم را چه کن؟ برایم
بیاور. پیاده و دربند یا بیجان و در چه؟ در تابوت. چنین است حکم
پدری سالخورده بر نور چشم جوانش.
اسفندیار: کودکیم، با افسانه‌های رستم به جوانی پیوند خورد. هرآنگاه که از انسان
و رهایی می‌شنیدم از او می‌شنیدم.
تنگدستان و رنج پیشگان شبانه‌های تاریکشان را با چراغ نام او روشن
می‌کردند.
پدر، چگونه به رستم بتازم که خود اگر جانم از تست، روانم از اوست؟
همان و هموردی در جهان پنداری که نداری؟ داری. رستم. امروز اگر
بر من چه می‌کند؟ گردنکشی می‌کند، فردا بر تو چه خواهد کرد؟
طغیان.

مکث.

اسفندیار: بهانه می‌جویی پدر، که منت گویی باز بچه‌ای کم جا هم.
جاودان باش که جان من همه از عشق پدر انباشته است و پروردگار
گواه منست.
من برای تو مرگ را چون جامی گوارا سرخواهم کشید.
اما پدر، شکستن پیمان جز از من از قدر هیچکس نمی‌کاهد.

پس مخواه که مردمانم به من سخره بگیرند، که خود بارها در انجمن‌ها
جانشینی به من وعده کرده‌ای. تو، پدر سوگند خورده‌ای و آنکه سوگند
می‌شکند آینه پروردگار شکسته است.

اسفندیار، خشمگین، به آهنگ رفتن گام بر
می‌دارد. همای داخل می‌شود و در پی او
سپاهی، زنی به پیش خم شده را به درون
می‌آورند که گیسوان فرو ریخته‌اش چهره او را
پوشانده است.

اسفندیار:

من مرد بستن و شکستن رستم نیستم.

گشتاسپ:

نیستی؟ هستی! فرمان پدر چنین است، شکستن رستم.

اسفندیار با شتاب بیرون می‌رود.

همای سخنی نمی‌گوید.

گشتاسپ، با دیدن زن، لبخند زنان، کبوتر مرده
را نوازش می‌کند.
سکوت.

گشتاسپ:

رستم را دیگر چه نمانده؟ مردی نمانده که زنی باردار چه می‌کند؟ به
دسیسه‌گری گسیل می‌کند؟

همای:

تو نیای منی گشتاسپ. و هر آنچه اراده کنی من همان کنم.
اما این بندی، نه جاسوس بیگانه که همخون پدرم اسفندیار و زاده‌توست.

گشتاسپ را لرزشی فرا می‌گیرد.

همای چنگ در گیسوان زن فرو کرده سر او را
بالا می‌گیرد.

خواهر با نگاهی سرد به گشتاسپ خیره می‌شود.

گشتاسپ نعره‌ای تلخ می‌زند و کبوتر مرده از
دستش فرو می‌افتد.

پرخشم به خواهر نزدیک می‌شود اما در نیمه را
باز می‌ایستد و از او فاصله می‌گیرد.

گشتاسپ:

دستت سبک مباد رستم، که چه کردی؟ که پشتم شکستی.
(سکوت. به همای و سپاهیان) می‌خواهم با زخم خونابه بارم تنها باشم.

همای و سپاهیان بیرون می‌روند.
خشم و تردید گشتاسپ اما با او می‌ماند.
می‌رود تا با کبوتر ضربتی به چهره دختر بزند
اما در نیمه راه زدن درنگ می‌کند.

گشتاسپ:

چرا؟

خواهر پاسخ نمی‌دهد.
گشتاسپ نعره می‌زند.

گشتاسپ:

خصم در خانه و دسیسه در آستین.

گشتاسپ به پشت خواهر می‌رود و با کبوتر
مرده گیسوان او را نوازش می‌کند.
دختر را ترس و نفرتی چندان آور در بر
می‌گیرد.

گشتاسپ:

از گروگانگیری باردار شدی که چه؟ که پدر بشکنی، عروس دشمن
پدر؟
(مکث) چون کبوترانم چه بودی؟ شیرین بودی. ای کبوتر سوخته.

خواهر از ترس می‌لرزد و دامن سپیدش، آرام
آرام، از خون نطفه‌ای که در شکم دارد سرخ
می‌شود.

از نشست گرمای خون فاجعه را در می‌یابد.
دست به دامن می‌کشد دست خون آلوده را در
پیش چشم می‌گیرد.

چهره‌اش را درد و خشم و گریه رنگ می‌زند.
نمی‌خواهد فرو بیفتد با توان خویش در ستیز
است و سرانجام سقوط می‌کند.

گشتاسپ با دیدن دامن خون‌آلود دختر لبخندی از
چهره می‌گذارند.

کبوتر مرده را بر سینه دختر دراز می‌کند.

گشتاسپ:

و از این پس انارهای ارزان و گندم من، بی‌کبوترانم، طعام که
می‌شوند؟ موشهای خانگی.

بیرون می‌رود.

خواهر از درد به خود می‌پیچد.

نور که می‌آید خواهر بر بستری خفته است.

کتایون، آسیمه و پریشان، سر او را در بر گرفته
است.

کتایون:

برف که بر شاخه فرو می‌نشیند اندوه‌وار است و سرد. چون ماتم که
برجان مادری می‌بارد به وقت هلاکت فرزندان.

(سکوت. لبخندی تلخ می‌زند) داغ بودم.

(مکث) هربار، گویی خورشیدی گریان می‌زادم. چنان می‌سوختم که
درد، خنکای وقفه‌ای بود که آن آتش سوزان را از یاد می‌برد. از یاد
زاینده جوانی که من بودم.

(مکت. از او فاصله می‌گیرد.) امروز اما پنداری استخوانهایی از ستونهای یخ به پیکر دارم.

اسفندیار، نوش آذر و همای با شتاب به چشم‌انداز می‌آیند.

اسفندیار به نوازش خواهر می‌رود.

نوش آذر پیش پای خواهر می‌نشیند و غمگین به او خیره می‌شود.

اسفندیار:	چه کردی با خود، خواهرم؟ و با من که چنین دوستت دارم؟
همای:	در سوگ پرندگان، با گشتاسپ خشمی است که نشان از دوزخ دارد.
کتایون:	در ماتم اسفندیار، با من اما اندوهی که نشان از مرگ.
همای:	نترس. اسفندیار، رستم به ایران بر می‌گرداند در زنجیر.
کتایون:	نه. تو اسفندیار بر می‌گردانی در تابوت.
اسفندیار:	نه مرگی برای من و نه زنجیری برای رستم. که من رویین‌ام و رستم خردمند بی‌ستیزه‌ای رستم با من به ایران خواهد آمد که دوستدار سلطه گشتاسپ نیست. هست؟ همای!
همای:	چه بگویم پدر؟ که فرزندان جز به تایید پدران سخن نمی‌گویند.
کتایون:	سهم مادرانگی من اما چیست؟ جز اندوه و ایثار؟
اسفندیار:	فرمان، فرمان پدر است، مادر که پروردگارش به نفرین بشکند آن که از پدر فرمان نبرد. (مکت)
	چگونه می‌توانم فرمانبرداری از همگان چشم داشته باشم اگر خود امروز سر از فرمان بپیچم؟
خواهر:	(به اسفندیار) تو با مرد من پیمان کرده بودی، امانش داده بودی.
اسفندیار:	(رو به همای) بر من ببخش خواهرم که من خود شکسته پیمان شکنی‌زاده و زاینده خویشم.
همای:	بر من مگیر که خود نیز این پیمان خود از یاد برده بودی در هیاهوی پیروزی.
خواهر:	فریب‌مان دادی برادر مرا، مرد مرا.
کتایون:	(به ناکجایی دور چشم دوخته است.)

دیدم که سی رامشگر، با رخساره‌هایی چون مرغان، بر آتشی پر شراره پای می‌کوبیدند. دیدم که از دهانه آتشفشانی یخ بسته مردمانی فرو می‌آمدند سوگوار.

دیدم سپاه‌یانی گرسنه دخترانی باردار را زنده زنده می‌بلعیدند باران آمد. دیدم که آن سی رامشگر در هم گره خوردند و از آن آتش مرغی زاده شد به بالای نهنگ. دیدم که آن مردمان آوازی می‌خواندند به فریاد و از آوازشان رستم می‌روید و دیدم که آن مرغ و آن رستم بر جنازه‌ای می‌گریستند و آب می‌شدند.

دیدم که آن جنازه تو بودی، اسفندیار و آن دختران باردار که تا نیمه خورده شده بودند خواهران تو بودند.

رستم می‌داند که اکنون اسفندیار پهلوان مردم است.

پهلوانی که از قتل عام خویشاوندان، به ره‌آورد خواهری به قربانگاه پدر گسیل کرده.

دیدم که بر جنازه‌های تو و رستم تمامی مادران جهان زاری می‌کردند و دیدم که تمام مادران جهان من بودم و مرگ می‌زادم.

بگو اسفندیار من، که خواب من با تو چه می‌گوید؟ (سکوت) خواب‌گزاران گفتند مرگ می‌یابد.

گفتند که مرگ تو از ستیز تو با رستم می‌آید.

(سخن او را می‌برد) پنداری نمی‌دانم که ستیز با رستم ستیز با کیست؟

که بستن و شکستن رستم مردمان از من برمی‌گرداند؟

نه مادر، اسفندیار تو نه به ستیزه که به پیمان کردن سفر می‌کنی.

پیمان؟ تو اسفندیار با مرد من هم پیمان کرده بودی. پیمان!

خاکسارم نکن اسفندیار که من خواب دیده‌ام.

خواب دیده‌ای؟ خواب دیده‌ای و مرا از رسیدن به آنچه برایش زاده شده‌ام

باز می‌داری؟ که بمانم. که خانه‌نشین خواب تو باشم؟ که در مجلس زنان

خوی و خصلت زنان بگیرم؟

(مکت) پنداری نمی‌دانم که پدر مرا دور از چشم می‌خواهد؟ دور که بر

من به چشم پایان خویش می‌نگرد؟

پدر سالخورده‌ای خود رو به پایان است.

درنگ کن، اسفندیار من، که فردا روز تو، بی نیاز خطر کردنی، فرمان

راندن آغاز خواهی کرد.

همای:

خواهر:

کتابیون:

اسفندیار:

خواهر:

کتابیون:

اسفندیار:

کتابیون:

اسفندیار: می‌دانم که از سفری بی‌گزند و خطر پیروز با خواهم گشت (مکث)

پنداری که خواب‌گزاران با گشتاسپ گزارش خواب تو بازنگفته‌اند؟ چرا.

همای: مبادا بر آنی که گشتاسپ زاده خود به‌دست خود در دهانه مرگ

سرنگون می‌کند.

کتایون: چون کودکان و تهی مغزان بازیچه گشتاسپ نشو فرزندانم که شکستن

رستم شکستن توست، و مرگ تو ویرانی رستم. سخن مادری اندوه‌وار

بشنو. فرزند ایثار من باش نه فرزند خودکامگی خویش.

مرگ پایانی ناگزیر است. چه در زادگاه و چه در خاکی بیگانه.

کتایون: ابلیس ترا به قتلگاه می‌برد که تو به تنهایی هم‌آورد رستم نیستی دلبندم

اگر چه روئینی.

به تو سوگند مادر که من آهنگ جنگ ندارم.

اسفندیار:

نفرین زنان سوگوار سهمشان باد آنانکه جز به خویش و به سلطه خود

کتایون:

مهرشان به هیچکس و چیز نیست.

(بغض آلود و تلخ) نگاهت که می‌کنم گویی بر جنازه‌ات نگاه می‌کنم

فرزندانم.

اسفندیار، و در پی او، همای از چشم انداز

بیرون می‌روند.

کتایون خواهر را در آغوش می‌گیرد.

خواهر: خوشا رستم که تیر از هر دوچشم اسفندیار رد کند به انتقام من.

کتایون: گریه کن دخترم که از هردو، فرزندی کشته شد.

نوش آذر تلاش می‌کند تا به سخن در آید.

نور می‌رود.

پرده دوم:

چشم‌انداز گذری را نشان می‌دهد. از بیرون
هیا‌هو به درون می‌آید. در میانه چشم‌انداز رستم
دو را در میانه چندین کمند گرفته‌اند و سپاهیانی
چند، او را که تن پوشی دریده بر تن دارد، به
سوی خود می‌کشند رستم دو اما همچنان پاسفت
کرده است.

اسفندیار، نگران به چشم‌انداز می‌آید.
همای و نوش‌آذر در پی او هستند.

اسفندیار:

خیره سری نکن. راهی شو. درنگ به درازا کشیده. فرصت گلایه
نیست.

(مکث) پیروز که با رستم برگشتم، برجای گشتاسپ که نشستم، به
جبران جوری که بر تو رفت پیمان می‌کنم که ...
(مکث) مخواه که داغ توداغ‌های خواهرم تازه کند. راهی شو.
(مکث) راهی شو که مرا جز پروردگار، کسی از این سفر باز نخواهد
داشت.

(مکث) نمی‌بینی که مردمانی مستمند در گذر هر لحظه، که من حکم
نمی‌رانم، چگونه از پروردگار بر می‌گردند و چگونه بر زوال
می‌پیوندند؟ نجات جهان به‌نام منست که پروردگار رقم زده. شتاب کن،
خویشاوند، که جای درنگ نیست.

همای:

پای از پای بر نمی‌داری که بخت از اسفندیار بگردانی؟
(مکث. به اسفندیار) طالع‌بینان گفتند ستاره‌ای شوم بر دو راهه‌ای که
اینک بر آنیم درنگ می‌کند خون می‌جوید.

اسفندیار:

(به مرد) می‌شنوی؟ درنگ ترا به فال بد می‌گیرند.
بر خاک این دو راهه خون کسی باید به‌خاک بریزد. وگرنه این سفر، شوم
فرجام است.

همای:

اسفندیار:

پروردگارم به هشدار، از زبان ستارگان، سخن می‌فرستد. راهی شو تا
شومی درنگ و پیرانمان نکرده.

رستم دو پاسخی نمی‌دهد.

نوش‌آذر به او نزدیک می‌شود و لبخند می‌زند.
همای به پس پشت رستم دو می‌رود و به ناگهان
تازیانه‌اش را بر پشت او فرود می‌آورد. نوش‌آذر
فریاد می‌زند و به پس می‌خزد.



همای:

راهی شو زبون!

اسفندیار:

نشان شکست من مشو!

همای تلاش می‌کند تا با کشیدن ریسمان رستم دو
را از جای به جنباند.

ناموفق دیگر بار او را به تازیانه می‌گیرد.
نوش‌آذر دیگر بار فریاد می‌زند.

بجان نوش‌آذر، دل جویت خواهم کرد. راهی شو.
دیوانگی می‌کنی، شتر؟ (تازیانه می‌زند) راهی شو.

اسفندیار:
همای:

نوش‌آذر ضجه می‌زند و رستم دو می‌غرد.

شتری می‌کنی که به خانه برت گردانم، زیون؟

همای:

رستم دو را تازیانه می‌زند او دهانش کف
می‌کند.

سپاهیان نیز به کشیدن ریسمان می‌پیوندند.
رستم دو اما از جای کنده نمی‌شود.

شومی نکن.

همای:

رستم دو پا بر زمین می‌کوبد و کف دهانش را به
اطراف می‌پراکند.

از خشم اسفندیار بپرهیز.

می‌زند. رستم دو مچاله می‌شود و سر
می‌چرخاند.

راهی می‌کنمت شتر.

همای:

نوش‌آذر بر پشت رستم دو خود را چنان پهن
می‌گستراند که سپری باشد در برابر تازیانه
همای.

سپاهیان نیز از کشیدن بار می‌ایستند.

رستم دو تکان می‌خورد. بر محور دایره‌ای
خیالی می‌خروشد و می‌چرخد و با دهانی کف
کرده صیحه می‌زند. پای بر زمین می‌کوبد و سر
می‌چرخاند.
همای با تازیانه در دستی و سر رشته ریسمان در
دستی دیگر مردد مانده است.

اسفندیار: (فریاد می‌زند) رسالت من نجات بازها و شترها نیست.
(مکت. به آرامی سخن می‌گوید.) نمی‌مانی خویشاوند، تا در کنار من و
رستم، جهانی زیبا را شاهد باشی!

رستم دوازده نفس افتاده سینه بر خاک می‌گستراند.
همای نوش‌آذر را از او دور می‌کند و خنجر
کشیده بالای سر رستم دو بر می‌گردد.
به اسفندیار نگاه می‌کند.
نوش‌آذر به دامان پدر آونگ می‌شود.
رستم دو تلاشی دیگر می‌کند به صیحه‌ای بلند.
اسفندیار جلوی چشمان نوش‌آذر را با دست
می‌گیرد.

اسفندیار: مرا ببخش خویشاوند.
با سر به همای فرمان می‌دهد.
همای رستم دو را راحت می‌کند.
دستان اسفندیار فرو می‌افتند و نوش‌آذر چشم
می‌گشاید.

با تردید به سمت رستم دو می‌رود. سر ریسمان
رها شده را دردست می‌گیرد و تلاش می‌کند تا
او را به سمت خود بکشد. به اندوه صدای از گلو
بیرون می‌فرستد. لرزان ریسمان را می‌کشد.
مرد مرده سنگین‌تر از توان اوست. بر جنازه او
می‌نشیند.

اسفندیار: (به سپاهیان) رخت سپاه من بر جنازه‌اش بیوشانید. آمرزش خواهان.

سپاهیان جنازه رستم دورا به دوش گرفته راه
می‌افتند.

همای: در تالابی از لای و گند و عفن ناپدیدش کنید.

اسفندیار نعره می‌زند.

سپاهیان با شنیده صدای اسفندیار درنگ می‌کنند.

اسفندیار: به فرمان من، بر مرده او چون شهیدان نماز بگذارید!

سپاهیان جسد رستم دو را بیرون می‌برند.

همای به اعتراض به سوی اسفندیار می‌چرخد.

سکوت.

اسفندیار: نوش‌آذر!

نوش‌آذر بی‌توجهی به پدر به جایی خیره مانده
است.

همای به سراغ او می‌رود.

نوش‌آذر به ترس از او می‌رمد و به پدر پناه
می‌برد.

اسفندیار او را نوازش می‌کند.

اسفندیار:

شادباش نوش‌آذرمن که بر خون من به گریه نشسته‌ای.
که ستاره شوم، از طالع من، بی‌گزندی به من، درگذشت.

نوش‌آذر نگاهی خشمگین به همای می‌کند.

اسفندیار:

(به همای) راهی شو.

(سکوت) پیام من به رستم خردمند برسان.

(مکت) از من به رستم بگو که پس از پروردگار و پدر من دل و جانم
همه انباشته از مهر اوست.

بگو، که من نه به انگیزه نبرد که به شوق پیمان کردن با او آمده‌ام.

با او به مهر بگو که او تهمتن دورانست و من آموخته او.

با رستم بگو که من، اسفندیار، از گشتاسپ فرمان دارم تا، رستم، را به
ایران برگردانم.

با رستم از اسفندیار بگو ...

نور می‌رود.

تاریکی مطلق.

ضربه سنج.

سکوت و موسیقی ناگهان يك بزم.

رستم در عمق چشم‌انداز در زیر سایه
روشن‌هایی از نور، ایستاده و سیمای او را
تنیده‌هایی از برشهای نور و تاریکی نامشخص
کرده است.

فرامرز، پسر رستم، که جوانی است نگران، بر
سکوی نشسته می‌نوشد.

یارانی چند اینجا و آنجا نشسته‌اند. همه‌های از
بیرون هجوم می‌آورد.
همای به همراه یاری از یاران رستم، به درون
می‌آید.
یاران با شتاب و برای دفاع برمی‌خیزند.
نوای ساز تا سکوتی مطلق نزول می‌کند.

همای:	(به فرامرز) رستم می‌جویم.
فرامرز:	جامی می برای میهمان.
همای:	نه به میهمانی آمده‌ام. نه به می‌گساری. پیامی دارم برای رستم.
فرامرز:	رستم آسان نیست که هر ناخوانده‌ای به دیدارش هجوم کند. گلویی تازه کن؟
همای:	فرمان اسفندیارست نباید گرفت.
فرامرز:	اسفندیار؟
همای:	(ناخرسند) فرمان درنگ ندارم. کجاست رستم؟
فرامرز:	دیدن رستم چشمانی می‌خواهد مهربان. نه ستیزه!
همای:	چشم، تنها با دیدن روی یاران مهربان می‌شود.
فرامرز:	تند می‌تازی دختر، که میدانی که میهمانی. که زاده رستم بر میهمان می‌بخشاید.
همای:	بخشودن فضیلت اسفندیار سلحشور است نه خواب‌آلودگان عسرت.

فرامرز به آهنگ درگیر شدن گام بر می‌دارد.
همای، به سرعت آماده دفاع می‌شود.
صدای رستم همگان را برجای می‌خکوب می‌کند.
رستم، که هنوز سیمایش را تنیده‌های نور و سایه
پوشانده است، گویا در رویا سخن می‌گوید.

رستم:	گشتاسپ از دهان کیست که سخن می‌گوید؟
-------	-------------------------------------

سکوت، همای و فرامرز بی حرکت می مانند.

همای:

پیکم که با رستم سخنی دارم.

رستم:

این دهان کیست که به پیام دادن آمده؟

همای:

کیست که می پرسد؟

فرامرز:

رستم!

همای:

پیکم که از کودکی ستایشگر تو بوده ام.

(مکت) که مرگم خوشتر بود تا پیک خشم اسفندیار باشم.

رستم:

نامت را بگو که انسان بی نام، سایه ای بی ارج است.

همای:

پروردگارم نشکند که زاده اسفندیارم و پیغام او دارم.

سیمای رستم از تنیده های نور و سایه دور
می شود.

نوری تند بر سر تا پای او می تابد.

همای را احترامی به ترس آلوده در بر می گیرد.

رستم:

روشنی آوردی، زاده اسفندیار. که من نادیده دوستدار اسفندیارم.

(به فرامرز) جامی می برای فرزند اسفندیار!

فرامرز جامی می برای همای می ریزد.

همای مردد است.

رستم:

بگیر. بنوش و پیام اسفندیار سلحشور با من بگو.

همای:

پیام اسفندیار به نام رستم است. نه همگان.

رستم لبخندی می زند و با اشاره ای دیگران را
فرمان خروج می دهد.
همگان بیرون می روند جز فرامرز.

فرامرز:

من می مانم. به این گزافه گو اعتماد نیست.

رستم:

دخت اسفندیار یل، آهنگ رستم سالمند نمی کند. (به همای) می کند؟

فرامرز بیرون می‌رود.

رستم می‌ماند و همای.

همای با جام می‌که در دست دارد به بازی
سرگرم می‌کند. با انگشتی خود به لبه جام
می‌زند و نوای یکنواخت می‌سازد.

رستم:

به پرخاش که نیامده‌ای، بانو. بنوش. به دوستی بنوش.

همای:

(با جام می‌بازی می‌کند).

پیغام اسفندیار را، پاسخ توست که سلام دوستی می‌کند یا پرخاش
دشمنی. که اسفندیار روئین تن به غضب آمده.

رستم:

بنوش پیش از آنکه با من پیغام اسفندیار دلاور گفته باشی.

همای:

از اسفندیار آموخته‌ام که پرورده نبرد باشم. نه برده می.

رستم:

(لبخند می‌زند. جام می‌از او پس می‌گیرد و لاجرعه سر می‌کشد. جام
او را دوباره پر می‌کند و بدست او می‌دهد. خود نیز جامی فرا دست
می‌گیرد)

بی می‌چگونه تاب آورده‌ای تاب شکسته و پیروزی تاب تنهایی و انجمن
تاب خویش و بیگانه! تاب شگفتگی همخون و تدفین هم‌رزم! بنوش.

همای که با جام می‌بازی می‌کند، پنهان از چشم
رستم، از انگشتی گردی در جام فرو می‌ریزد،
رستم گوی نمی‌بیند.

همای:

فرمان اسفندیار است که باید بی‌درنگی پیغام او باز بگویم و برگردم.

رستم:

بگو و بتاز. که پنداری بر سمندی از شتاب نشسته‌ای.

همای:

(جام می‌در کنار رستم می‌گذارد).

فرمان اسفندیار یل به رستم چنین است به کیفر اینکه از میثاق با
گشتاسپ، به گستاخی، سرباز زده‌ای، آماده باش که بند بر دست و پای

به خاکبوسی او گسیل شوی. وگرنه اسفندیار روئین تن آمده است تا شوکران مرگ بنوشاندت.

رستم جام می را به دهان نزدیک می‌کند.
نمی‌نوشد. جام می را از دهان دور می‌کند.

رستم:

بند بر دستان رستم؟ اینست فرمان اسفندیار میهن من؟
(سکوت. جام می را به دهان نزدیک و سپس دور می‌کند.)
پاداش تلاش سالیان رستم کهن گزند بندبست که پهلوان تازه بر دستان او
گره می‌خواهد؟ برو. به اسفندیار بگو که رستم، خراب و فروتن، بی
سلیح و بی‌همراه، به دیدارش می‌رود تا از زبان خود اوگلايه غضب
گشتاسپ بشنود.
(مکت، جام می را به دهان نزدیک و سپس دور می‌کند.)
با اسفندیار از من بگو که توفیدن بر رستم باد در قفس کردنست.
(می‌خواهد بنوشد اما پشیمان می‌شود)
بگو تا کین و خشم به خرد و خرمی واگذارد و به سرای من گام بگذارد
به سور و سرور. که هرگز اسفندیار بیگانه رستم نیست.

جام می را به لب نزدیک و به شتاب از آن دور
می‌کند.

رستم:

برو. ننوشیده اینجا می را برو، که دست ابلیسی در آن زهر کرده به
کشتار می‌گساری بی‌گناه. برو.

رستم:

نه. خون اسفندیار به دست من بر خاک مرگ نخواهد ریخت.

ضربه سنج.

نور می‌رود.

خروش رودخانه به گوش می‌آید.

چشم انداز جایگاه اسفندیار را می‌نماید. نوش‌آذر
در میانه چشم‌انداز نشسته است. همای کمندی به

گردد دستها و کمر نوش آذر حلقه کرده به
 آهستگی به دور او می‌گردد. کمند به دور نوش
 آذر می‌پیچد و رفته‌رفته او را پنهان می‌کند.
 نوش آذر را ابتدا ترس در بر می‌گیرد اما
 می‌خندد و به بازی دل می‌سپارد.
 اسفندیار به چشم‌انداز می‌آید. بر بلندایی جایی
 می‌گیرد.



اسفندیار:	چه می‌کنی به بازیگوشی، همای؟
همای:	رستم‌کشی!
اسفندیار:	(سکوت) من به کشتن رستم نیست که سفر کرده‌ام.
همای:	از من می‌پوشان پدر، که هم آنگاه که تن به این سفر دادی، شکار جان رستم آغاز کردی.
اسفندیار:	نه! اسفندیار جان بی‌گناه رستم به شکار نمی‌گیرد.
همای:	می‌دانم که کشتار ناگزیر آغاز شده است.
اسفندیار:	او با من میثاق خواهد کرد. رستم ... با رستم جوانی جنگ و شورش نیست.
همای:	نیست؟ پاسخش جز به تهدید و به تلخی نبود.

نوش آذر می‌خندد.
رستم به چشم‌انداز می‌آید سکوت.
رستم آنها را در سکوت نگاه می‌کند بازتاب نور
از موجه‌های رودخانه بر سیمای رستم طرح‌های
لرزنده می‌زند.

رستم:

اسفندیار می‌جویم.

رستم:

(به فریاد) کجاست اسفندیار؟

سکوت.

رستم:

که من رستم.

سکوت.

سپاهیان او را رها می‌کنند اسفندیار، خیره به
رستم، بی‌حرکت بر جای می‌ماند رستم از نگاه
کردن دیگران به اسفندیار او را می‌شناسد با مهر
و سپاس او را نگاه می‌کند.

رستم:

جاودان باش که جز تو کسی اسفندیار نیست.

(مکث) تاکنون، هر آنگاه که به جوانی پهلوان می‌اندیشده‌ام، سیمای
پسرم، سهراب، به چشم خیالم چهره می‌کرده‌است. اما تو، امروز به
چشم من خوشتر و شیرین‌تری از سهراب. (مکث) و خرد گواه منست
که رستم هرگز به جلوه‌گری و دروغ سخن نمی‌گوید.
(مکث) خوش گشتاسپ که چون تواش پسر است.

اسفندیار با احترام و سپاس از بلندی فرو می‌آید
و رستم را، که به سوی او گام بر می‌دارد، در
بر می‌گیرد.

اسفندیار:

همچنانی که از خردی می‌دیدم و می‌ستودم.

رستم:

آمدنت خوش، دشمنت شکسته باد و روزگارت سبز.

اسفندیار:

خوشا پسری که چون تواش پدري پیشوا است.

رستم:

به جای سرای من چرا خانه بر کناره رود کرده‌ای؟

اسفندیار:

(از رستم دور می‌شود) خانه، خانه رستم است و سرای یار. من اما ...

فرمان دارم....

رستم:

(سکوت) به ستیزه آمدی، اسفندیار یل؟

اسفندیار:

فرمان گشتاسپ نه درنگ و نه جنگ.

رستم:

(مکث) به کشتار آمده‌ای، اسفندیار روئین؟

اسفندیار:

سر مپیچ از فرمان گشتاسپ، دست به بنده بده. که ننگی در پذیرش

فرمان او نیست. با من، بند بر پا، خود، به پیشگاه گشتاسپ بیا. تا گناه

از من برگرداننده باشی. که من خود جگر خسته‌ام از دربند کردن تو. به

پروردگار سوگند که گزندی بر تو روان نخواهد بود. من جان خود

پشتوانه این پیمان می‌نهم.

(مکث) بپذیر رستم. که پروردگار خرسند خواهی کرد و گشتاسپ. به

پاداش، پس از آنگاه که برجای گشتاسپ نشستم، جهان و هر چه در

آنست به تو خواهم بخشید. میهن و مردمان از خود شادمان کن.

رستم:

همه روزان و شبانی که آرزومند دیدار روی تو بودم گمان نمی‌بردم که

دیدار تو آزار است و گزند، اسفندیار میهن من. من اگر سالمند و تو اگر

برنا، هر دو گردن فرازیم و خردمند مرا در بند خواه که ترسم همه از

بدچشمی روزگار است و بیداری از خواب خوش جوانی. مخواه تا

اهریمن جاه و از راهمان ببندد و دل روشنمان تیره کند.

(مکث) مرا بی‌بند دوست داشته باش که پیش از تو نیز سلطه جویانم در

بند می‌خواسته‌اند.

اسفندیار:

سرپیچیدن از فرمان پدر، سوختن در آتش جاودان دیگرست.

رستم:

(مکث) تا دیدمت لرزیدم. که پنداشتم که سهرابی.

با اشاره اسفندیار سپاهیان برای آوردن طعام
چشم‌انداز را ترك می‌کند.

اسفندیار:

اما روئین، که تیر و تزویرم کارگر نیست.

رستم:

به کشتار آمده‌ای اسفندیار!

اسفندیار:

من با پدر، بستن ترا پیمان کرده‌ام.

سر کمند را به دست می‌گیرد و به دور نوش‌آذر
می‌گردد تا ریسمان را از دور پیکر او باز کند.

رستم:

(او را دنبال می‌کند.) مراکسی زنده در بند نخواهد دید. که من رستم.

اسفندیار:

خیره متاز که من اسفندیارم. نه سهراب.

رستم:

سخنهای نادلیپذیر مگو. (مکث) خواه که اهریمن راه بر خرد ببندد. که
تو سردار دین و خردی. با جان خود ستیزه مکن که پای مرا بند تو
نخواهد سائید.

اسفندیار:

(مکث) بزرگواری، اسفندیار و از گشتاسپ داناتری. تواناتری به
سلحشوری. با من که بزم تو می‌جویم رزم خواه.
اگر فرمان گشتاسپ دین گستر پاس ندارم سهم من از این جهان نکوهش
خواهد بود و از جهان دیگر آتش.

رستم:

مفتون خود مباش که در میان یلان و رزمندگان از تو برتری شاید باشد.
شاید!

سپاهیان با سینی خوراك و نوشابه به چشم‌انداز
می‌آیند.

اسفندیار:

(می‌خندد) ترا به میهمانی اگر سفره نگستراندم تشویشم همه از راه دراز
بود و گرمای فاصله، که پنداشتم ترا که سالخورده‌ای بیازارد. بنشین و
نان و می بردار.

با اشاره دست به نشستگاهی در سمت چپ خود
اشاره می‌کند. رستم را خشم فرا می‌گیرد.

رستم:

جایگاه من آنجائست که من خرد برمی‌گزینم.
(مکت) من، اسفندیار پیامهای نهفته در کنایه‌های ترا می‌شناسم که من
سالخورده دورانم (روی به همای که در سمت راست اسفندیار نشسته
می‌کند) بر جای بزرگان نشسته‌ای!

همای مردد است.

با اشاره اسفندیار جای خود را به رستم
وامی‌گذارد و همراه با سپاهیان چشم انداز را
ترك می‌کند.

اسفندیار:

نان و می‌بردار.
(رستم به نوشیدن می‌پردازد) از گذشتگانی آزاده گفتنی، رستم؟ با من
اما چیزی نگفته‌اند جز سخن ناگوار از گذشته نیاکان گمنام تو.
با من گفته‌اند جز تن در دادن و تمکین خاندان تو، که تا بوده شاهی و
شهریاری، امیرزاده‌ای و وزیری پیشینیان ترا بر کشیده‌اند و جاه
داده‌اند.

رستم:

(تلاش می‌کند تا خشم خود را بپوشاند)
آرام گیر. کینه جان و روان جای جولان اهریمن می‌کند. راست بگو
اسفندیار. که اگر جهان بگوید که من از خاندان سودا و تمکینم. که اگر
رودها و دریاها و کوهها و تزویر بخروشد که رستم‌زاده مادر فروشان
است و پدرکشان، تو خود که اسفندیاری، می‌دانی که من که رستم
چشمی به جاه و جای و به زر و زربتم نبود و نیست.
لبخند می‌زند و جام می‌سر می‌کشد. سپس در
جام خود و جامی دیگر می‌ریزد. آن را در
برابر اسفندیار می‌گیرد.

از نیاکان من گفتی می‌گویند؟ تو نورسیده زمانه منی اسفندیار، اما
می‌دانم که می‌دانی که زاینده‌گانت و زادگان، همه از رنج و تلاش چون
منی است اگر امروز دارای گنجند و والای شهر.

تو تنها، تن و جاه خود می‌بینی و از نهان جهان بی‌خبری، نوش (از جام
خود می‌می‌نوشد.) بنوش که من زهر در جام جنگاوران نمی‌کنم.

تو می‌گویند همانی که پیش ستمگران پیشین جز جنگاوری به تمکین
نبوده‌ای. گفته‌اند که رستم، پهلوان و سلحشور، آری. قهرمان و پیشوا،
نه.

اسفندیار:

رستم:

می‌نوشد و جام خود را و سپس اسفندیار را
لبریز می‌کند جام اسفندیار را به او می‌دهد.

پس پشت می‌گویند و گفته‌اند پنهان مشو که می‌دانم که بر آنی که مرا
خشم‌آلوده کنی. (مکت)

(می‌نوشد) شاد زی گشتاسپ.

اسفندیار:

شاد زی اسفندیار.

رستم:

(مکت) ببین. در پیش چشم خیال ببین که چگونه دستانت بسته‌ام به بند و
چگونه زنجیر گرد کرده‌ام بر پا. ببین که با من به خاکبوسی گشتاسپ
آمده‌ای. ببین، پس از آن را ببین که چگونه پیشوای چون من و
خردمندی چون تو میهن از آشوب رها نموده‌ایم. ببین. (مکت) وگرنه شاد
بنوش، که فردا روز درزم چنانست بی‌بیچانم که یاد هر بزم از خاطر
ببری، رستم.

اسفندیار:

می، هر آنچه با تو خورده‌ام، نوشم شد. اما نامدار من تو نیز ببین که به
جای پهنی کارزار در سرای من، به مهر، فرود آمده‌ای، ببین که از و
کینه فراموش کرده‌ای و ...

رستم:

(سخن او را می‌برد) تخمی که نخواهد رست مپاش. یا بند یا نبرد. که
من از فرمان پدر سر نمی‌پیچم.

اسفندیار:

جوانسالی تو و نیرنگ گشتاسپ نمی‌شناسی. جهان‌بان نمی‌بینی چنین به
تزویر در تلاش مرگ توست؟ گشتاسپ ترا به گرد جهان بر می‌دواند تا
ترا از اریکه‌ای اقتدار خویش دور و دورتر کند.

رستم:

اسفندیار: گشتاسپ پدر است و فرمانروا. من فرزندم و فرمانبر. و چنین است آئین پروردگار. که جهان را تمکین پسران از پدران جاودانه کرده است. که پروردگار خود نیز پدر همه فرزندان است.

رستم: آن که نامداران و سلحشوران زمان، همه، می‌سجد و برترین کشنده دوران و شکست‌ناپذیر زمانه بر می‌گیزند و پسر به نبرد هم او بسیج می‌کند تا تباه شود، نه پروردگار است نه پدر، گشتاسپ است که به مکر و دسیسه اسفندیار به نبرد رستم، شجاع کرده.

اسفندیار: (سخن او را می‌برد) چون مادران به سحر می‌کوشی تا ناگهانه‌ام چنبر مرگ نمایان کنی.

رستم: مکن اسفندیار، جوانی مکن.

اسفندیار: چنین نرم و دوستی خواه می‌نمایی تا بگویند رستم به مهر و به زندگی فراخواند، اسفندیار اما به قهر و به مرگ، (مکت) سلاح جنگ بپوش و پگاه به نبرد من بیا. بیا تا ببینی روز ننگ و بند چگونه می‌آغازد.

رستم: مکن ای دلاور، دل من حزین مکن.

اسفندیار: ترس؟ می‌ترسی؟

رستم: مناز، روئین تن جوان، به روئین تنی مناز که مرگ تو را تسخیر کرده است.

اسفندیار: تلخ شدی رستم. که می‌دانی که آمده‌ام یا مادرت را، گریان به درد جگر، بر جنازه‌ایت بنشانم، یا بند بر دست و پای ترا به خاکبوس پدرم گسیل کنم. تا دیگر بنده‌ای چون تو گستاخ پیشوای خود نشود.

رستم: از پروردگار خود شرم‌دار و از روی من پیش از آنکه به دست من تباه شده باشی.

اسفندیار: یا بند یا گزند.

رستم: (به خروج گام بر می‌دارد) خنجر و خودکامگی. چنین است آئین تو؟

رستم به سمت در شتاب می‌کند.

رستم: این بار کسی دیگر به زهر دادم گسیل کن که مگر فرزندات سخت آشکاره بود.

رستم به شتاب از چشم‌انداز بیرون می‌رود.
سکوت.

اسفندیار موی نوش‌آذر را نوازش می‌کند.
صورت او را در دودست می‌گیرد و به عمق
چشمان نوش‌آذر خیره می‌شود.

اسفندیار:

دیدی؟ رستمی که با آرزوی دیدارش جوان شدم، دیدی؟ بگو، با پدر
بگو. با چشمان سخنگو بگو. چه سر خواهد زد از کار زار رستم؟ بگو
به زبان نگاه بگو گنگ من.

اسفندیار نوش‌آذر را رها می‌کند. نوش‌آذر به
سختی صدایی از گلوگاه بیرون می‌فرستد.

اسفندیار:

چه مردی! از آهن بود یا از ابر؟ سپهداری با قلب شاعری در سینه.
پروایم همه از دیدن نگاه اوست فردا که شکسته و مغلوب، در چشم من
بنگردد.

(مکث) نکن؟ چرا؟ که آزاده مردان نباید آزرده؟ نیازارمش پدر و
پروردگار آزاده‌ام. رستم برگزینم؟ دوزخ برگزیده‌ام. این منم که
می‌شکنم اگر پدر بشکنم. این من که دین به باد می‌دهم اگر به فرمان
گشتاسپ شك کنم. (مکث) ندیدی؟ ندیدی که چگونه بی‌غرور می‌شد؟
غروری که من به سالیان، چنان دوست می‌داشتم (مکث) نه باکت مباد
که رستم بند بر دست و پای با من به آستان گشتاسپ می‌آید.
(مکث) داد می‌زند (همای)! (مکث) گشتاسپ اریکه قدرت به من وا
خواهد گذاشت، ناگزیر. (اسفندیار نعره می‌زند).
همای!

اسفندیار:

همای به چشم‌انداز می‌آید.

زهر در جام رستم کردی تا به نامردمی شهره‌ام کنی؟

اسفندیار:

همای پاسخ نمی‌دهد.

اسفندیار سکوت می‌کند.

اسفندیار: نگفته بودم که با رستم؟ که میهن آبرو از او دارد، به مهر و سپاس پیام من بگو؟

همای پاسخ نمی‌دهد.

اسفندیار سکوت می‌کند.

نگفته بودم؟

اسفندیار:

همای: گفته بودی. من اما خواستم تا خرسنگ از پیش پای پدر بردارم، پدر!

اسفندیار: نگفته بودم که به ترفند هم‌آورد او نیستی؟

همای: به ترفند؟ به سلحشوری هم کسی همتای رستم نیست.

اسفندیار: به کفاره کدامین گناه پروردگارم مستوجب دختری چون تو کرده؟ که

چون ماران افسون می‌کنی و نیش می‌زنی؟ کاش تو نیز گنگ بودی و بی‌آزار همچون نوش‌آذر.

از چشم‌انداز بیرون می‌رود.

همای به نوش‌آذر نزدیک می‌شود.

همای: درنگ. افسون. شیخون. چنین است مار به هنگام شکار.

ریسمان را دیگر بار به دور کمر نوش‌آذر حلقه

می‌کند و با هر سخنی که می‌گوید به دور او

می‌چرخد.

مار ساحر می‌گزد و پیش می‌رود. با شتاب به

دور او می‌دود تا تمام پیکر او ریسمان پیچ بشود.

نوش‌آذر وحشت‌زده صداهایی از گلو بیرون

می‌دهد.

همای:

پدر تهی مغز. پسر دیوانه. تویی؟ ادامه پدر تویی به جانشینی؟ سفیه؟
بی‌فردا؟ جهان جای شکستگان و نازورمندان و تهی مغزان نیست. که
این منم که در راهم. از میان این همه ناشایسته و نامزون.

نوش آذر دیگر نمی‌ترسد. شکنجه گری همای را
بازی پنداشته می‌خندد.
همای از خنده او خشمگین دست به دهان او
می‌فشارد تا از نفس بیفتد.
سکوت.

نوش آذر از جای نمی‌جنبد. به اطراف نگاه
می‌کند. نوش آذر از جای نمی‌جنبد.

همای:

خوشا این آخرین خواب تو. (مکث) جانشین گنگ آرزوهای جوانمرده
پدر.
(مکث) هجوم شادمانگی در خاندان و خانه، زبان مرا تلخ کرده بود و
رَشك سیمای مرا سنگ.
تو آمده بودی تا من دیگر نه فرزند پدر، که خواهر تو باشم. جانوری که
دیگر به چشم نمی‌آمد. صدایش می‌آمد اما شنیده نمی‌شد. (مکث) خوشا
این آخرین خواب تو. که در رؤیای او انبوه سوگواران گنگ سرود
ضجه نمی‌خوانند. خوانی بی‌لبخند و بی‌رؤیا.

خواهر که همچنان تن پوش سفر به تن دارد در
پس پشت همای پدیدار می‌شود.

خواهر:

کفاره خواهی پرداخت.

همای:

(تَناب زده به سمت او روی برمی‌گرداند) کیستی؟

خواهر:

پیک پروردگار.

همای:

گاه سبکسری نیست.

خواهر:

(به جنازه نوش آذر نزدیک می‌شود.) من کشنده نوش آذر می‌شناسم.

همای:

جهان می‌داند که زادگاه و خویشاوندان رستم به شیخون ...

خواهر: (چهره خود را می‌نماید.) من نگاه می‌کردم. بودم و نگاه می‌کردم. من مرگ را در گذرش از جبین جنینی گرم دیده‌ام. من به خاک در شکستن مردان پشیمان را در دوراهه‌های گذر، من مرگ بازها را دیده‌ام و هلاکت شترها را.

همای: مرد تو به شومی راه اسفندیار بست. نگاه نمی‌کرد. چون اشری بی‌گناه بود و خشمگین. من دشنه بر گرده‌اش فرود آوردم. (اسفندیار تنها نگاه می‌کرد)

خواهر: اسفندیار با مرد من پیمان کرده بود.

همای: پیمان مردان پیروز پرنده ایست در قفسی گشاده در بر گرد.

خواهر: من برای مرگ آمده‌ام.

همای: برگرد.

خواهر: اسفندیار را باید برگردانم.

همای: کسی را یارای اسفندیار نیست.

خواهر: من پیک پروردگارم، دانای اسرار.

همای: اسفندیار روئین تن است.

خواهر: روئین‌تن آری. بی مرگ اما نه.

همای: تنها رستم می‌تواند ...

خواهر: راز شکستن اسفندیار روئین تن چه کسی می‌داند؟

همای: نمی‌خواستم که بمیرد. خندید. می‌خندید. من پیر می‌شدم از نفرت و نوش‌آذر می‌خندید و هنوز گنگ بود. ترس دیر آمد. او رفته بود هنگامیکه ترس به جانم آمد.

خواهر: راز مرگ اسفندیار با من بگو.

همای: گاه به تو رشك برده‌ام. (گیسوان او را نوازش می‌کند) به زن بودند. جهان را در مردی دیدن و در کودکی که در بطن تو می‌روید. گاه به تو رشك برده‌ام.

خواهر: (بی‌حرکت و مسحور) من هم به تو رشك برده‌ام. به قساوت دستان تو.

همای: به شقی بودندت ...

خواهر: مرا در آغوش بگیر.

همای: خاندان مرگیم ما.

همای: من زاده برادر توام.

خواهر: من خواهر مرگم!

همای به خواهر نزدیک می‌شود. او را در آغوش
می‌گیرد. خواهر تلاش نمی‌کند.

خواهر:

از پروردگار آمده‌ام.
(چهره به سوی جنازه نوش‌آذر برمی‌گرداند) به شکستن اسفندیار مرگ.
مرگ اسفندیار در چشم‌های اوست.

همای:

چشم‌انداز جائیست در سرای رستم.
شب است کنجی از چشم انداز تاریک است.
بر جایی که نور می‌تابد رستم نشسته است و از
سرمای درونی می‌لرزد.
دشنه‌ای سالخورده و زنگار بسته را در دست و
در برابر چشم گرفته است. پیش روی او گسترده
بنفش رنگ سجاده مانندی پهن است. فرامرز بر
خوابگاهی در خواب است. صدای سهراب از
درون تاریکی می‌آید.

صدایم زدی پدر؟

سهراب:

رستم سر بر می‌گرداند.
سکوت.

برکنج تاریک نوری رشد می‌کند.
سهراب که تن پوش خون‌آلود رزم به تن دارد،
سپید سیما و پهلو شکافته، نمایان می‌شود. رستم
اما همچنان با چشمانی جستجوگر در پی یافتن
اوست.

صدایم زدی پدر؟ (سکوت) جوانیت را صدا می‌زنی پهلوان؟
خدا را صدا می‌زدم.

سهراب:

رستم:

سهراب: مرا صدا می‌زنی پدر.
رستم: سهراب؟ (مکث) اسفندیار آمده است.
سهراب: می‌دانم. بوی یاس می‌آمد.
رستم: به شکار رستم.
سهراب: اما بوی یاس پیر باغچه گذر نبود.
رستم: بی‌یار و بی‌همراه به قرارگاه اسفندیار می‌روم.
سهراب به گسترده بنفش نزدیک می‌شود. دشنه را
از او گرفته برانداز می‌کند.
سهراب: تنها تو نیستی پدر، که پیر شده‌ای.
رستم: اگر، اما ناامیدم کند از دوستی؟
سهراب: سرخی خون من هم زنگار پیری گرفته بر دشنه تو.
رستم: تو به فتنه کردن آمده بودی.
سهراب: من فرزند تو بودم.
رستم: تو با دشمنان آمده بودی. به تسخیر میهن من.
سهراب: به یافتن تو آمده بودم پدر. به بوی تو آمده بودم. آمده بودم تا با تو یک
جان شوم.
رستم: فرمان داشتم.
سهراب: همچون اسفندیار.
رستم: اسفندیار نه به کشتنم که به تباه کردنم اینجاست.
سهراب: مرگ می‌آید. مرگ آمده.
رستم: ترسم از مرگ نیست. وحشتم از تباهیست.
سهراب: تشنه‌ام.
رستم: می‌بریز (سکوت) پگاه اسفندیار به جنگ من خواهد تاخت.

سهراب در جامی برای خود می‌ریزد. تا به
ریختن می‌برای رستم آهنگ می‌کند، رستم او
را باز می‌دارد.

رستم: نه! پگاه اسفندیار به جنگ من خواهد تاخت.
سهراب: می‌دانم، قدیسان بر کناره رودخانه‌ها می‌گریستند.

رستم: مرا نبخوشده‌ای، سهراب.

رستم: ندانستم. نشناختمت که جوان من بودی. که جان من بودی.

سهراب: به نیرنگم اگر نکشته بودی، اگر نکشته بودی که می‌توانست این چنینت بتازد به نابودی جز مرگ، (مکت) بگریز.

رستم: بگریزم؟ به کجا؟

سهراب: به جای دیگر. به هر آنجا که اسفندیاری نیست.

رستم: بدنامی، رنگی است ننگین که بر چهره می‌ماند درخشان. به هر آن کجا که گریخته باشی.

سهراب: خاندانت به خون ویران خواهد کرد.

رستم: درکوچه‌ها نورسنگان نام ترانه خواهند کرد به نکوهش.

سهراب: بگریز، رستم. به بیغوله‌ای تا حتی باد از رساندن نام تو به گوشها ناتوان باشد.

رستم: از مرگ اگر گریزی باشد، از نگاهی که تحقیرت می‌کند، هرگز. (مکت) چون نگاه تو به هنگام فرود دشنه من. چون نگاه اسفندیار به گاه...

سهراب: به گریز رستم. خانه واگذار و به کوه بزن. یا دست و پای به بند بسپار و جان و خاندان از مرگ بگریزان.

رستم: نشناختمت!

سهراب: به گاه آمدنم تو را گوی می‌نگریست هنگام بوسیدن گونه من.

رستم: تنها يك شب با من همبستر شد.

سهراب: تا مرا از تو برویاند به عشق.

رستم: نشناختمت!

سهراب: مرا؟ یا خویش را؟ (سکوت) دیروزهای رفته تو تشنه آن بودی پدر. فریفته خود. نه همبسترانت را شناختی به عشق. نه زادگانت را پروردی به ایثار.

رستم: (مکت) نه هنوزم نبخوشده‌ای پسر!م!

سهراب: نه ترفند تو به خاکم افکند، نه دشنه‌ات. که من از بی‌مهری تو مردم پدر که از رویم اگر شناختی از بوی من ندانستی که زاده خود می‌کشی و ادامه خود؟

رستم: پیرم کرد. هلاکت تو چنان گردبادی زهرآلوده مرا پژمرد ...
سالخورده‌ای سیرم کرد. سیر از جاه و جنگ و جهان. که مجالی
می‌جویم به خلوت و ...

سهراب: می‌ترسم که روزت به سر آمده باشد. می‌ترسم. در آب و در آئینه می‌بینم
که زنان و کودکان تبار تو را بر خاک افکنده‌اند و بر آنان ننگ می‌بارند.
همه جا خون است و فریاد و پیکر گداخته زادگان تو. در آهن و در
سنگ می‌بینم که مرگ از خانه سرای تو آواز می‌خواند. بگریز رستم.
که اگر به دست اسفندیار کشته شوی خانواده و خانمانت بر باد خواهد
رفت. بگریز.

رستم: همگان را گویی ترس و تسلیم فرو خورده. مویه همگان از مرگ رستم
است و پیروزی اسفندیار. چه اگر من اسفندیار (سکوت)

سهراب: به پرهیز از این سلطه‌جوی جوان.
تبر زن از این نهالستان برگذرد. که از سحر این بوی یاس نبود که
می‌آمد. بوی مرگ می‌آمد. می‌آید همچون سال جوانمرگی من.

سهراب دشنه را بدست رستم می‌دهد.

ناپدید می‌شود.

رستم سر به هر سو می‌گرداند.

رستم: سهراب؟ سهراب؟

فرامرز از خواب بر می‌خیزد. می‌نشیند.

فرامرز: صدایم زدی پدر؟

دشنه همچنان در دست و پیش چشم رستم است.

نور می‌رود.

خروش رودخانه.

رستم نشسته، سر بر گسترده بنفش نهاده در

خواب است.

اسفندیار که جسد نوش‌آذر را بر روی دست

گرفته به چشم‌انداز می‌آید.

رستم را می‌بیند.

به آن نزدیک می‌شود.
بالای سر رستم می‌ایستد.

اسفندیار: کودکانه. بی‌تشویش و بی‌اندوه. خواب تو رستم، چون خواب جاودانه زاده من است.

رستم از خواب برمی‌خیزد. می‌نشیند. اسفندیار جسد نوش‌آذر را بر زمین می‌گذارد.

اسفندیار: نوش‌آذر همچون خراب‌پس از نبرد شیرین بود. همچون آبگینه بی‌گناه بود و بی‌ترفند. همه لبخند بود و همه ایثار.

رستم: چه آمده بر سرت اسفندیار که چنین به سوگ می‌مویی؟

اسفندیار: همچون جوانه جوان، اما تا گاه پژمرده شدن همچنان کودک بود.

رستم: (به جنازه نوش‌آذر نزدیک می‌شود.) گزند بیاری از تن تو دور. که

جان و دیعه جان آفرین است. باز پس می‌ستاند هر آنگاه که...

اسفندیار: زاده من نه از گزند بیماری که از دسیسه دشمن به مرگ در غلتید.

رستم: کدام اهریمن به کشتار نوش‌آذر بی‌گناه دسیسه می‌کند؟

اسفندیار: زاده اهریمن.

سکوت. اسفندیار به گسترده بنفش نزدیک می‌شود
ودشنه را بر می‌دارد.

رستم: (مکث) چه آرام و بی‌هراس خفته.

اسفندیار: مرا می‌گفتی به دسیسه بتازند. مرا می‌فرستادی به دشنه بگیرند. که نوش‌آذر همه لبخند بود و بخشایش.

با دستی از پس پشت رستم را می‌گیرد.

دشنه را بالا می‌برد.

رستم سر را بالا نگه می‌دارد.

اسفندیار دشنه را بر پیکر رستم فرود می‌آورد.

رستم: آه. سهراب.
 اسفندیار: زاده و خویشاوند گسیل کردی به کشتن زاده من تا دلم به درد بشکنی.
 رستم: که گفت که زاده من ...؟
 اسفندیار: همای!
 رستم: ابلیس دسیسه می‌کند همای براستی سخن نگفته.
 اسفندیار: دشنه را دیگر بار بالا می‌برد، رستم
 تلاشی برای رهایی می‌کند.
 رستم: امانم بده پسر گشتاسپ.
 اسفندیار: از فرود آوردن دشنه باز می‌ماند.
 رستم: تنها تا پگاه آینده.
 اسفندیار: سهراب نیستم تا بر نیرنگم دشنه و آگاه کنی، زاده زال.
 رستم: سلطه تو بر جهان در گرو نجات جان منست.
 اسفندیار: که‌ام باز می‌دارد از کشتنت ای رویاه پیر؟ که اینک دشنه من و اینک
 گلوگاه تو. چه کسی به نجاتت سحر تواند کرد؟ ابلیس یا سیمرغ؟
 رستم: تو.
 اسفندیار: نه. من نمی‌ترسم.
 رستم: سوگند به پروردگار که پگاه آینده، یا گردن به تیغ مرگ می‌سپارم یا
 پای در بند با تو به ایران برمی‌گردم.
 اسفندیار: (به آرامی دست و دشنه را به کنار پیکر خود رها می‌کند).
 نمی‌دانم. کبوتری در درونم وسوسه می‌کند به بلور. ماری در دلم نیش
 می‌زند به انکار. تیغی بکش. ضربتی بزن.
 رستم: فردا. تا فردایم به صلح مهلتی بده.
 دشنه را پیش پای رستم می‌اندازد.
 رستم را رها می‌کند.
 اسفندیار: تا پگاه آینده بزی که جانی امروز به خاطر نوش‌آذر بخشیدم.
 ضرب‌به‌سنج.

نور می‌رود.
 خروش رودخانه.
 رستم، خونین، در میانه چشم انداز است.
 پیرامون او را یادگارهایی از گذشته‌های دور و
 نزدیک پوشانده است.
 درفشی بنفش بر بلندایی در پس پشت او
 درافرازش و تکان است.

رستم:
 در پس پشت دل من، حفره ایست مکنده. کوچک. همچون اقیانوسی
 وسیع. و من بر آن، چون جزیره‌ای سرگردان، شناورم.
 زمان من، بیرحم، در می‌گذرد و من سرد می‌شوم. ناچیزم. چون
 کاهپاره ای خرد و چون سفینه ای کلان. کمک کن ای جذبه. ای نور.
 (مکت) نه. ترسم از رفتن نیست. که کوچ من همه پیوستن است و یکی
 شدن. غرقه شدن در آن وسیع نور ومهر. زلال. کمک کن ای تابان. ای
 نگاهبان. (مکت) تا بود جز جستجو نبود و تا هست جز گم شدن نیست.
 (مکت) نه پیکر می‌ماند از من. نه پیکره. نه خون و نه خانه، که نام.
 تنها نام.

خواهر که روی خود را پوشانده و دو شاخه
 گزن در دست دارد، در میان مه صبحگاهی
 پدیدار می‌شود. رستم حضور او را در نمی‌یابد.

خواهر:	از چه گریخته‌ای به ستیغ این کوه؟
رستم:	کیستی؟
خواهر:	خون تو خزه و خرسنگ سرخ کرده.
رستم:	کیستی که خون رستم می‌شناسی؟
خواهر:	سیمر غم. بیک پروردگار.
رستم:	می‌دانستم که پروردگارم وانمی‌گذارد به برزخ خواری و خوف.
خواهر:	می‌ترسی؟

رستم نمی‌ترسد.	رستم:
چه می‌خواهی؟	خواهر:
نام. نام را بی‌مرگ می‌خواهم.	رستم:
کشنده اسفندیار روئین‌تن پروردگار از خود می‌رنجاند.	خواهر:
نام.	رستم:
کشنده اسفندیار روئین‌تن جهان دیگر از دست وا می‌نهد.	خواهر:
نام.	رستم:
مرگ اسفندیار در چشم‌های اوست.	خواهر:
نه نمی‌توانم.	رستم:
دو شاخه‌ای از گزن (دو چاخه را به سمت رستم می‌گیرد.) بگیر و بزن در میان – حلقه هر دو چشم اسفندیار.	خواهر:
نه و بگذار تا او جانم آماج تیر کند.	رستم:
تبار تو پس از هلاکت تو تباه خواهد کرد.	خواهر:
شکنجه جاویدان پس از مرگ، یا تباهی تبار، یا ننگ بند؟	رستم:
اما پیش از آنکه جانش به این تیر ویران کنی زاری کن تا از در بندکردنت بگذرد. شاید که زاری تو اهریمن از جانش بگریزند. شاید.	خواهر:
پس آنگاه اگر بر تو نبخشاید سنگلاخ هر دو چشمش به این تیر دو سر ویران کن تا مرگ.	
(مکث) نجات من آیا تنها در مرگ اسفندیار است؟	رستم:
نجات تو در ویرانی تست. و در ویرانی چشم‌های اسفندیار، مرگ.	خواهر:
خواهر دو شاخه گزن را در دست رستم جای	
می‌دهد و به آرامی ناپدید می‌شود.	
رستم بر می‌خیزد.	
دو شاخه را در پیش چشم می‌برد و به آن خیره	
می‌شود.	
چشم‌هایی به عمق اقیانوس و سیاهی شب. (مکث) تباهی از هر سو!	
(متوجه نبودن خواهر می‌شود.)	
مرا به من وامگذار. پیک!	

(آرام) رستم می‌ترسد.

به سامان دادن جنگ ابزار خود می‌پردازد.

ضربه سنج.

اسفندیار که به سوگواری نوش‌آذر، شالی سیاه

بر شانه‌ها دارد شتاب زده به چشم‌انداز می‌آید.

رستم بی‌حرکت می‌ایستد.

اسفندیار:

اینک پگاه آینده. اینک پگاه مرگ.

رستم:

(به اسفندیار) تشنه خون اگر آمده‌ای بگویم جوان یار بیاورند به
کشتارگاه تو؟

اسفندیار:

من در پی تو آمده‌ام ای زاده زال.

رستم:

مرا خوشتر آنکه شوکران مرگ خویش بنوشم تا به کشتن چون تویی
سلاح بر گیرم.

اسفندیار:

پیری از یاد تو گویی برده است که من روئینم.

رستم:

نه بی‌مرگ، پسر گشتاسپ!

اسفندیار:

به فرمان فرمانروا، یا با من بند بردست به ایران برگرد یا جان بر
سر....

رستم:

شانه به شانه‌ام به ایران برگردان. که پروردگار نیز ندیده است بند بر
پای من.

اسفندیار:

چون پیرزنان منال که کار مردان به گاه جنگ لایه نیست.

رستم:

جنگ خواه نیستم من. پوزش خواهم و دوستی جوی.

اسفندیار:

چون مخنثان پای بوسیم مکن که من راه پروردگار و پدر بر نمی‌گردم.

رستم:

(به آهنگ بلند) ببین سیمرغ، که من هر آنچه در دل و در سر داشتم به

صلح و به آشتی، روان و جان خودکامه اسفندیار مهربان نکرد.

اسفندیار:

یا بند یا مرگ....

رستم:

ویرانی اسفندیار بر من ببخشای پروردگارا که نام و تبار من ویران شد
از اسفندیار.

دست به سوی دو شاخه گزن دراز می‌کند.

نور می‌رود.
 تاریکی مطلق.
 نوری دوشاخه را در هوا دنبال می‌کند که به
 آهستگی به پیش می‌رود.
 تاریکی.
 نور.
 سیمای رستم که چشمان خود را با دست
 می‌پوشاند.
 تاریکی. نور.
 سیمای اسفندیار که بی‌صدا نعره می‌کشد.
 تاریکی.
 نور.
 سیمای نوش آذر که لبخند می‌زند.
 تاریکی.
 نور.
 سیمای کتایون که چون سنگی به جایی دور
 خیره شده است.

کدام جنازه، اسفندیار است؟

کتایون:

تاریکی، نور، سیمای گشتاسپ.

آنکه می‌خندد و چشمانش مرا نفرین می‌کنند.

گشتاسپ:

تاریکی، نور، سیمای همای.

من خاندان رستم ویران می‌کنم.

همای:

تاریکی.

نور.

سیمای اسفندیار که دو شاخه گزن را در
 چشم‌های خونریزان خود دارد.

تاریکی.

نور که می‌آید رستم و اسفندیار در حال مرگند.

اسفندیار:	بند من پذیرفته‌بودی، پیروز بودی.
رستم:	می‌مردم. مرا مرگی دیگر می‌پرد.
اسفندیار:	می‌میری.
رستم:	نامم هرگز.
اسفندیار:	باد می‌گزد. مرا گرم کن رستم.
رستم:	(به اوندیک می‌شود. سر او را بر زانو می‌گیرد.)
	مرا ببخش سهراب.
اسفندیار:	من اسفندیارم، پدر.
رستم:	چه کسی نامم را در آوازی می‌خواند؟
اسفندیار:	من. (مکث) مرگ.
	(با دستش تن رستم را می‌جوید. رستم مرده است. فریاد می‌زند.)
	رستم. همای.



ضربه سنج.
او نیز می‌میرد.
هر دو همانگونه که هستند، در زیر تکه نوری
سپید و تند می‌مانند.
نور می‌رود.